

- «شغل مهمی است.»

- «روکو هنوز جوابی نداده. راستش را بخواهی، معلوم نیست اینجا بمانیم.»

مارتینو متعجب پرسید: «خیال دارید مهاجرت کنید؟ جدی می‌گویید؟»
استلا گفت: «خودت که می‌دانی، حزب امان نمی‌دهد.»

- «اتفاق تازه‌ای افتاده؟»

- «یکی از اعضای حزب رفته و به کاترینا گفته که پسر او را روکو کشته.»

- «کاترینا باور کرده؟»

- «البته. زنی مثل کاترینا چرا چنین اتهامی را باور نکند؟»

- «روکو خبر دارد؟»

- «هنوز نه. جرأت نکرده‌ام در این باره چیزی به او بگویم. تردید دارم. عقیده تو چیست؟ هرگز او را مثل این روزها اینقدر قوی، آرام و مصمم ندیده‌ام. ظاهراً به نظر می‌رسد که به هیچوجه میلی ندارد به بعضی چیزها فکر کند. می‌گوید: در حال حاضر، دشمن واقعی، حزب نیست؛ بلکه فترکارها است. باید اتحاد فعلی را حفظ کرد.»

- «البته اگر امکان داشته باشد. آنوقت حق با او است.»

- «تو هم فکر می‌کنی امکان ندارد؟»

مارتینو شانه‌ها را بالا انداخت. به پنجره نزدیک شد و به کشتزارهای دور دست چشم دوخت.

استلا فریاد زد: «پشتت را به من نکن. همین سکوت شما است که اینطور دیوانه‌ام می‌کند. من دیگر حاضر نیستم مثل گربه در خانه بمانم و مثل گاو کور کورانه شما را دنبال کنم.»

مارتینو سعی کرد او را آرام کند. گفت: «این مزخرفات را نگو. تو خوب می‌دانی که همه ما چقدر دوست داریم.»

استلا گفت: «آدم می‌تواند گریه‌خانه‌اش را هم دوست داشته باشد. تو می‌دانی که حیوانات اهلی همیشه وقوع زلزله را قبل از ما حس می‌کنند.»

مارتینو لیخند زد و گفت: «درست است ولی هرگز کسی را از زلزله

نجات نداده‌اند.»

استلا گفت: «مارتینو، بیا جدی صحبت کنیم. من برای روکو خیلی نگرانم.»

مارتینو گفت: «این زلزله‌ای که تو درباره‌اش صحبت می‌کنی، از همین حالا ما را زیر آوار برده است.»
- «نمی‌شود کاری کرد؟»

مارتینو لحظه‌ای به او خیره شد و سپس پرسید: «مثلاً به عقیده تو چه می‌توانیم بکنیم؟»

- «مثلاً آیا نمی‌شود با یکی از رهبران حزب صحبت کرد؟ شاید به نفع آنها هم باشد. در بین آنها گاهی مردمان خوب پیدا می‌شوند. اگر قرار بشود حاضر می‌شوند حتی به اسکار نامه‌ای بنویسم. می‌توانم شخصاً به ملاقاتش بروم.»

- «استلا، بیخودی امیدوار نباش. روی آنها حساب نکن.»

- «چرا؟ مگر آنها از گوشت و استخوان درست نشده‌اند؟»

- «ولی وضع آنها با وضع ما فرق دارد. برخلاف ما است. هر بشری از گوشت و استخوان درست شده. فقط وضعیت آدمها با هم تفاوت دارد.»

- «روکو، وقتی یکی از رهبران حزب بود، مثل آنها بود؟»

- «درست همینطور است. البته نه اخلاقاً. نه در مواقعی که یادداشتهای روزانه‌اش را می‌نوشت. ولی متأسفانه باید بگویم که رفتارشان مثل آنها بود. و به همین خاطر هم از حزب بیرون آمد.»

- «پس ما در خطریم؟»

- «شاید لغت صحیحش همین باشد. هرکسی از حزب بیرون می‌آید خود را به خطر می‌اندازد. هر بلایی به سرش بیاید صرفاً بستگی به حزب دارد باور کن که وفاداری، صداقت، و دوستی ذره‌ای به درد نمی‌خورد. رفاقت گذشته از بین می‌رود.»

استلا پرسید: «تو به سرنوشت عقیده داری؟ روکو به من یاد داده که

هرگز تسلیم نشوم. او به آزادی بشر معتقد است.»

دختر، با دیدگان مرطوب، نگران و ملتسانه به او نگاه می‌کرد. به

اصرار گفت: «آیا توافق با حزب امکان ندارد؟ آیا حزب قادر نیست بدون تهدید مردم و متهم کردن آنها به جنایاتی که مرتکب نشده‌اند، صرفاً به انتقاد عقاید و احساسات قناعت کند؟»

— «نه، نمی‌تواند. کسی که حزب را ترک کرد، خیانتکار حساب می‌شود. و در جنگ، خیانتکاران را تیرباران می‌کنند. حزب نمی‌تواند با خیانتکارانش کنار بیاید و گرنه از هم می‌پاشد.»

— «ولی جنگ برای ما تمام شده.»

— «اما حزب در جنگ است. و خیلی طبیعی است که بخواهد قانون نظامی خود را به دیگران نیز تحمیل کند. حزب با مخالفتش می‌تواند بجنگد، توافق کند، اما با خیانتکارانش نمی‌تواند.»

استلا گفت: «ولی حزب هنوز در جنگ پیروز نشده، هنوز چنین قدرتی به دست نیاورده.»

— «خوشبختانه. به همین خاطر هم تو، روکو، و من و چند نفر دیگر هنوز آزاد و زنده هستیم. از آنجا که حزب قادر به تیرباران کردن نیست، لاقلاً تمام سعی‌اش را به کار می‌برد تا خیانتکاران را از لحاظ معنوی از بین ببرد. سعی می‌کند شرافتش را لکه‌دار کند و آنها را مورد نفرت قرار دهد. به جنایت و فساد اخلاق متهمشان می‌کند، اسباب مسخره‌شان می‌کند.»

— «استثنایی وجود ندارد؟ راه نجاتی نیست؟»

— «چرا، شاید فقط یک راه وجود داشته باشد. خود را کنار کشیدن، و به زندگی خصوصی خود ادامه دادن. می‌گویم «شاید» چون در بعضی موارد، حزب حتی مرده‌ها را هم راحت نمی‌گذارد.»

استلا قدمی به سوی مارتینو برداشت. یقه‌کت او را چسبید. چهره‌اش درهم رفته بود و قادر نبود آنطور که مایل است حرف بزند.

مارتینو پرسید: «چه شده؟»

استلا گفت: «اگر واقعاً به آنچه می‌گویی معتقدی پس چرا بعضی اوقات احتیاط نمی‌کنی؟ من نگران وضع تو هستم.»

مارتینو لبخند زد و گفت: «من لجج‌باز به دنیا آمده‌ام، تقصیر خودم نیست.» سپس افزود: «بیا به دنبال روکو برویم.»

استلا گفت: «تو تنها برو. از پنجره راه را نشانت می‌دهم. باید برای

امشب جایی برای خودم آماده کنم. باید بگردم ببینم تختی پیدا می‌کنم یا نه.»

«مگر اسقف یرایتان میل و ائانه تهیه نکرده؟»

«خانه ما در طبقه دوم است. ولی ما هنوز ازدواج نکرده‌ایم.»

۷

جیب، به‌کندی در جاده‌ای باریک و سنگلاخ و پرگرد و غبار، از تپه بالا می‌رفت. دو سوی جاده از بوته‌های گل پر طاووسی آکنده بود. مارتینو پرسید: «چرا این راه را انتخاب کردی؟»
روکو گفت: «برای اینکه يك نفر از بالای دیوار میدان مواظب ما بود.»

«می‌خواهی وانمود کنی که داریم به‌طرف قبرستان می‌رویم؟»
بالای تپه پر از زاغه بود. این زاغه‌ها دراصل اصطبل بودند. اما در زمان جنگ از اغلب آنها به‌عنوان «خانه» استفاده می‌شد. گاه به‌گاه سقفی فرو می‌ریخت، یا آب زاغه‌ای را در خود می‌گرفت، آنوقت خانواده‌ای که در آن زندگی می‌کرد، الاغش را برمی‌داشت و به‌دنبال پناهگاه دیگری می‌گشت. جیب، لحظه‌ای جلو قبرستان ایستاد. جاده، به‌سمت راست جایی که سنگ می‌ترکانند ادامه می‌یافت ولی جیب، یکباره به‌سمت چپ پیچید و به‌سوی انبوه بوته‌های ذرت سرازیر شد. جاده خطرناکی بود. هیچک از آندو حرفی نمی‌زد. ماشین به‌سختی پیش می‌رفت. شاخه‌های درختان به‌شیشه‌هایش می‌خورد. يك دسته کلاغ غارغارکنان به‌هوا پریدند. یکی دوبار نزدیک بود جیب واژگون شود. مارتینو پیاده می‌شد و سنگها را از سرراه برمی‌داشت. چند صد متر دیگر، این سرایشی به‌علفزار مسطحی باز می‌شد. زنی دهاتی که پیشیند بسته بود و سبزی آش می‌چید، وحشت زده از آنجا فراو کرد. جیب در سوی دیگر راهی یافت و پس از بیمودن چند پیچ و سربالایی و سرایشی بار دیگر در بالای تپه نمایان شد. قلّه کوههای روبرو پیدا بود.

مارتینو گفت: «جنگل تا اینجا ادامه داشت.»

روکو گفت: «حتماً حریق جنگل خیلی وحشتناک بوده. هیچ متوجه

شدی که هیچکس مایل نیست درباره اش صحبت کند؟»
 مارتینو گفت: «درست است. در این مورد همیشه، مثل یک راز، آهسته
 و زمزمه کنان صحبت می کنند. می گویند آتش یک مرتبه و در یک آن از هر
 طرف شروع شد.»

آن سوی کوه هنوز آفتاب بود. جابه جاکلبه چوپانی به چشم می خورد.
 صدای پارس سگی از دور شنیده می شد.

مارتینو گفت: «آن درختها چون در اینجا به دنیا آمده بودند چنین
 سرنوشتی داشتند.»

روکو گفت: «چاره دیگری نداشتند. سزایشان همان بود.»

— «چرا؟»

— «برای اینکه متعلق به دون وینچنزو بودند. معصومیت طبیعت فقط

یک افسانه است.»

— «با اینحال جنگل خوبی بود.»

— «وقتی دنبال تو می گشتند، خودت را در بین درختان دون وینچنزو

در امان حس می کردی؟»

— «درختها مال او نبود. به زور آنها را تصاحب کرده بود.»

— «احساس ایمنی می کردی؟»

— «خیلی بیشتر از آنچه بین مردم احساس ایمنی می کردم. فقط آخرهای

شب بود که جرأت می کردم به سوی دهکده بیایم. روزها، در پناهگامی که

درست یک لانه گرگ بود مخفی می شدم. سنگهایش هنوز بوی گرگ می داد.

چهار دست و پا داخلش می شدم.»

— «با خودت اسلحه داشتی؟»

— «فقط یک تبر داشتم. یادگار پدرم بود. بخاطر کمکهایی که در زمان

زلزله به او کردم، تبرش را به من جایزه داد. چیز دیگری نداشت. گفت با این

تبر هم می توانی کار کنی و هم مثل اسلحه به دردت می خورد.»

— «همان تبری است که هنوز هم داری؟»

— «آره، همان است.»

— «آن را با خودت به فرانسه هم بردی؟»

— «قبل از رفتن آن را اینجا در جنگل خالک کرده بودم. وقتی برگشتم،

دوباره پیدایش کردم.»

«پس در اینصورت مثل اینکه باید عقیده‌ام را نسبت به جنگل

تغییر بدهم.»

سر يك پیچ، مارتینو گفت: «این سگ گله ماسیمیلیانو است.»

بلافاصله، در مقابل کلبه‌ای، چوپان پیر با رُمه کوچک و الاغش

پدیدار شد. با دست به آنها ایست داد.

با تعجب فریاد زد: «هیچ معلوم هست از کجا می‌آیید؟ از ناپل؟»

روکو به الاغ نگاه می‌کرد. جانور بیچاره که عجیب لاغر و غبارآلود

بود، بیشتر به يك شیء کهنه شباهت داشت تا به الاغ.

از ماسیمیلیانو پرسید: «الاغ مال تو است؟ او را به ما معرفی نکرده

بودی؟ شبیه خودت است.»

ماسیمیلیانو گفت: «مال من است ولی از اقوام نیست.»

روکو گفت: «خیلی لاغر است. چرا بهش غذا نمی‌دهی؟»

ماسیمیلیانو گفت: «فقط به بچه‌ها باید غذا داد. در يك سن معین، هر

کس باید خودش به فکر غذایش باشد.»

مارتینو گفت: «تصور می‌کردم به سان آندره‌آ رفته‌ای.»

ماسیمیلیانو گفت: «بعداً می‌روم. امشب در میدان جشن حزب است.

دون آلفردو نطق می‌کند. ممکن است بلایی بر سر لاتزارو بیاید.»

روکو بازوی او را چسبید و گفت: «بلایی بر سرش آمده؟»

مارتینو گفت: «دیشب پنجره‌های خانه‌اش را سنگباران کرده‌اند. یکی

از سنگها به شانه همسرش خورده. چندین بشقاب و شیشه شکسته.»

روکو سرزنش کنان به مارتینو گفت: «و تو این را تازه حالا داری به

من می‌گویی؟»

ماسیمیلیانو گفت: «چند روز است پیدایت نیست.»

روکو گفت: «باید ساختمان خانه‌ای را تمام می‌کردم. درآینده بیشتر

وقت دارم.»

جیب بار دیگر به راه افتاد. جاده پر از سراسیمگی و سربالایی بود.

چهره روکو بیش از پیش درهم رفته بود. عصبی‌تر ماشین می‌راند. مارتینو

با نگرانی به او خیره شده بود. سعی کرد موضوع دیگری پیش بکشد.

گفت: «از اینکه ساختمان اولین خانه را تمام کردی راضی هستی؟
این کار را ادامه خواهی داد؟»

روکو بلافاصله جواب او را نداد. چند لحظه بعد ماشین را متوقف کرد و گفت: «باید برایت چیزی تعریف کنم. مالک خانه، یکی از پسرعموهای دور من است. وقتی خانه را تحویل دادم مرا به مشروبی دعوت کرد. به پیشنهاد من کارگرها را هم دعوت کرده بود ولی آنها دعوت را رد کردند فقط یکی از آنها آمد تا دلیل نیامدنشان را بگوید. دیروز، یکی از اعضای حزب به آنها گفته که در زمان جنگ، بدون هیچ دلیلی من بونیفاتزیو، پسر کاترینا را کشته‌ام.» جیب را به راه انداخت و ادامه داد: «انتظار هر نوع اتهامی را داشتم بجز این. درست است که آن مرد گناهی نداشت و به قول معروف المأمور و معذور، با ایشحال طاقت نیاوردم وسیلی محکمی به گوشش زدم. بعد، با وجودی که می‌دانستم تو و استلا در خانه منتظرم هستید، بیخودی در مزارع ول گشتم. نمی‌خواستم شما دو نفر بفهمید که من گریه کرده‌ام. از بچگی، به این طرف گریه نکرده بودم.»

- «خیال داری چه کنی؟»

- «نمی‌دانم، بالاخره یک کاری می‌کنم.»

- «با استلا در این باره صحبت کرده‌ای؟»

- «نخواستم باعث ناراحتی خیالش بشوم. او خیلی نگران و غمگین

است.»

مارتینو گفت: «دختر فوق العاده‌ای است. خیلی شجاع‌تر از آنچه تصورش را می‌کردم.»

یک گله گوسفند تمام عرض جاده را گرفته بود. جیب ناچار شد آهسته کند. پشت گوسفندها با رنگ قرمز یک «T» بزرگ کشیده بودند. علامت خانواده تاروکی بود. بوق جیب آنها را کنار نمی‌راند. سگ گله چند مرتبه به ماشین حمله کرد. حتی یکبار کت مارتینو را به دندان گرفت. چوپان می‌خندید. ولی همینکه متوجه شد که روکو هفت تیرش را درآورده است، با عجله گوسفندان را بطرف دیگر کشاند. بعد از یک پیچ دیگر، کزاله از دور نمایان شد.

مارتینو گفت: «به هر حال حوصله‌مان سر نمی‌رود.»

روگو گفت: «چه گفتی؟»

«آینده درخشانی نخواهیم داشت.»

«به نظارت عجیب است؟»

«نه، به فکر خودم نبودم. من در زندگی خودم هرگز چیز درخشانی

ندیده‌ام.»

روگو گفت: «بدبختانه آنچه در آینده در انتظار ما است، از آنچه

که در حال حاضر داریم خیلی بدتر است. مجرم شناختن رفا از همه چیز

غمگین تر است.»

«هنوز آنها را «رفقا» می‌نامی؟»

«منظورم نفرت و مسخره کردن مردم فقیر است.»

مارتینو گفت: «با آن هم آشنایی دارم. با تهدیدات خدمتکاران

خانواده تاروکی و تمسخرات سایرین من جام تحقیر را تا ته سرکشیده‌ام.

وقتی دون وینچنزو نامه‌های ارمینیا را در میدان می‌خواند، کسانی که به من

می‌خندیدند، جز مردم فقیر کسی نبودند.»

روگو جیب را در جاساده، نزدیک راهی که به سان لوکا می‌رفت

متوقف کرد.

گفت: «انتخاب فقرا به‌عنوان رفیق، مهمترین عمل زندگی من بوده

است. بخاطر آنها از مذهب روی برگرداندم، باعث مرگ مادرم شد. و

امروز بخاطر کاترینا، نه بخاطر حزب، گریه کردم.»

مارتینو گفت: «گوش کن روگو، من، همانطور که خوب می‌دانی،

آدم تنهایی هستم. ولی تو استلا را داری. نباید خودت را آلوده کنی.

جریان مرگ بونیناتزیو را به‌عهده من بگذار تا قضیه را روشن کنیم.»

«تنها هستی؟ چرا خیال می‌کنی تنها هستی؟ عجب حرفهایی می‌زنی.

من، استلا، لاتزارو، و ماسیمیلیانو، برای تو وجود نداریم؟ پس نمی‌دانم

چرا مایلی در مسائل شخصی من دخالت کنی و کمک کنی.»

مارتینو گفت: «انصافاً که آدمی منطقی هستی. خوب معلوم است که

باید کشیش می‌شدی. از این حرفها گذشته چرا اینجا توقف کرده‌ایم؟»

«تو ماشین رانی بلدی؟»

«قبلاً دیده‌ای.»

- «همینجا بمان و از جای تکان نخور.»

روکو از جیب پایین پرید. درست در آن لحظه، اتوبوس محلی با سر و صدا و گرد و خاک فراوان پیدا شد. روکو برای متوقف کردن اتوبوس احتیاج به علامت دادن نداشت چون، جیب بهر حال جاده را بند آورده بود. روکو مثل پاسبان راهنمایی بین دو ماشین ایستاده بود. راننده اتوبوس بلافاصله او را شناخت. خندید و از او پرسید: «راه بند است؟»

روکو جواب داد: «نه، به گمرک رسیده‌ای.»

مسافرین، متعجب و کنجکاو از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. مارتینو، آماده کمک، منتظر بود. ولی احتیاجی به کمک او پیش نیامد. روکو سوار اتوبوس شد، پس از گفتگویی با راننده، پایین آمد و راه را برای اتوبوس باز کرد.

مارتینو پرسید: «خیط شدی؟ دنبال کی می‌گشتی؟»

- «آل فردو امپوزیتو.»

- «می‌خواستی از سخنرانی او در جشن امشب جلوگیری کنی؟»

- «جشن چندان برایم مهم نیست. می‌خواستم او را سوار جیب کنم و در فورناچه، جلو در خانه کاترینا پیاده کنم.»

- «بدون شك با وسیله دیگری از اینجا رد شده. در سان آندره‌آ پیدایش می‌کنیم.»

- «ظاهرآ نرفته. راننده می‌گفت که بخاطر اعمال گذشته‌اش محکوم شده. در شهر بجز این حرف دیگری نیست.»

- «پس امشب به‌جای او چه کسی صحبت خواهد کرد؟»

روکو گفت: «خواهیم دید. عجالتاً، به‌صلاح نیست که زود به آنجا برویم.»

غروب آفتاب بوته‌ها و علفها را سرخ رنگ کرده بود. خورشید گرد و سرخ از فراز دهکده سان آندره‌آ، آهسته آهسته پایین می‌رفت. شبیه یک بادکنک بزرگ بود. کازاله در تاریکی فرو رفته بود. میدان خالی بود و پنجره‌های قهوه‌خانه بسته بود. سکوت مطلق حکمفرما بود. فقط وجود جودیتا با یک پارچ مسی به‌دست و لگنی بر سر، در کنار چاه، می‌رساند که هنوز کسانی در آنجا زندگی می‌کنند.

روكو پرسید: «زاكاريا چطور است؟ می شود او را دید؟»
 جودیتا گفت: «از امروز صبح یکمرتبه حالش بدتر شده. دیگر حرف
 نمی زند. فرستاده ام عقب کشیش.»
 - «استلا را خبر کرده ای؟»
 - «خیال داشتم وقتی پسرک کشیش را به اینجا آورد، او را به فورناچه
 بفرستم.»

روكو و مارتینو به دنبال پیرزن وارد ساختمان شدند. جودیتا پارچ
 آب را زمین گذاشت. خسته روی چهار پایه ای نشست، نفس نفس می زد.
 چهره اش را توی دستانش پوشاند و در لابلای حق حق گریه گفت: «بعد از
 مرد خودم چگونه می توانم زندگی کنم؟»

مارتینو گفت: «با ما خواهی بود. ما هم همگی تنها هستیم.»
 جودیتا سر تکان داد و بی آنکه گریه اش قطع شود آه و ناله را دنبال
 کرد: «هرگز کازاله را ترک نمی کنم. من خانه زاكاريا را ترک نمی کنم. هرگز
 حاضر نمی شوم بیایم و در یکی از دهات کثیف شما زندگی کنم.»
 روكو گفت: «اگر خواهی، ما همگی به اینجا می آییم.»
 جودیتا یکباره گریه اش باز ایستاد. به روكو خیره شد تا بفهمد که آیا
 منظورش جدی بوده یا نه.

روكو افزود: «شاید بزودی همگی ما مجبور شویم بیایم و در کازاله
 زندگی کنیم.»

۸

کافه «آدیس آبابا» پر از جمعیت بود. روكو وارد کافه شد و مارتینو دم در
 ماند. چند جوان سرپایی آبجو می خوردند. حرکات سرشان شبیه حرکات
 سر چند الاغ بود که دارند لب چشمه آب می خورند. با ورود روكو
 حرکاتشان یکباره متوقف شد. روكو نگاهی به دور و بر انداخت و بلافاصله
 کسی را که جستجو می کرد یافت؛ دستمال سرخ رنگی به گردن بسته بود و در
 گوشه ای سر یک میز کوچک با چند نفر به ورق بازی سرگرم بود. روكو با
 دستی در جیب به سوی او رفت. با لبخندی موزیانه پیش می رفت، لبخندی
 وحشت انگیز مثل لبخند بعضی از دیوانه ها. مرد ناراحت شده بود؛ از

ورق بازی دست کشید؛ چهره اش درهم رفت. سعی کرد به چهره اش حالتی بدهد که با لبخند روکو برابری داشته باشد. ولی نتوانست. از جا بلندشد، حسابش را پرداخت، و با عجله به سوی در رفت. روکو به مارتینو علامتی داد و به دنبال او راه افتاد.

میدان شلوغ بود. دهاتیها از دهات اطراف نیز به آنجا آمده بودند. چنان شلوغ بود که فقط سرشان دیده می شد. همه جا پر از چشم و گوش و دماغ بود.

در وسط میدان، جلو شهرداری، یک تیر بلند برپا کرده بودند. بدنه صافی داشت. بر بالای تیر، علاوه بر پرچم حزب، یک کالباس بزرگ و یک قالب پنیر بزرگ نیز آویخته بودند. تماشاگران دهان خود را رو به بالا تکان می دادند. درست مثل ماهیهایی که موعظه های سان فرانچسکو رامی شنیدند، دهان خود را تکان می دادند. پنجره های خانه های اطراف نیز پر از جمعیت بود. در سه بالکن منزل سر دفتر تاروکی، شاگردان مدرسه نیروی دریایی حزب، که به تازگی مراجعت کرده بودند، از سر و کله هم بالا می رفتند. سه بالکن، درست مثل سه سبد پر از جوجه به نظر می رسید. از بلندگوهایی که برای سخنرانی نصب کرده بودند بلا انقطاع سرود «ملت به پیش» پخش می شد. روی دیوارها، تا بالا، کاغذ و پرچم و عکس رهبران چسبانده شده بود. چندین ردیف لامپ رنگارنگ، پنجره های خانه را به هم متصل کرده بود. یک نفر روی صندلی رفته بود و سیم چراغها را از روی درختها رد می کرد. وقتی در نمای شهرداری تابلویی بزرگ با حروف درخشان روشن شد، فریاد حیرت تماشاگران میدان را پر کرد. تابلو کلام مقدس ایمان جدید را اعلام می کرد:

ایمان داشتن

راه رفتن

آواز خواندن.

روکو گفت: «راه رفتنش از همه سخت تر است.»

از میان جمعیت به زور آرنج، راه خود را باز می کرد. مارتینو و

مردی که دستمال سرخ‌رنگی به گردن داشت از نظر ناپدید شده بودند و پیدا کردن آنها در بین آن جمعیت کار چندان آسانی نبود. گاه به گاه سرود قطع می‌شد و مردی بلندگو به دست، جلو پنجره شهرداری ظاهر می‌شد و از حضار تقاضا می‌کرد که نظم و ترتیب را رعایت کنند. سخنران تأخیر کرده بود؛ قرار بر این بود که مراسم تحویل هدایا به خانوادهٔ بیکاران پس از سخنرانی انجام بگیرد. قرار بود رویهمرفته، هفت گونی باقلا و صد کیلو پنیر بین صدها خانواده تقسیم شود. البته سعی شده بود این موضوع سری باقی بماند ولی مردم فهمیده بودند که این هدایا را دون وینچنزو، مجانادر اختیار حزب گذاشته است. روکو، در کوچهٔ پشت کلیسا به ماسیمیلیانو برخورد که داشت الاغش را به جلو می‌برد.

روکو گفت: «مارتینو را گم کرده‌ام.»

ماسیمیلیانو گفت: «ماشینت را هم گم کرده‌ای.»

- «چطور؟»

- «چند لحظه قبل مارتینو را سوار ماشین تو دیدم که با سرعتی

دیوانه‌وار به طرف فورناچه می‌رفت.»

- «تنها بود؟»

- «يك چیزی هم کنارش بود. نفهمیدم آدم بود یا يك بستهٔ بزرگ.

سرعت ماشین خیلی زیاد بود، نتوانستم تشخیص بدهم.»

- «قرارمان بر این بود که اگر همدیگر را گم کردیم، بعداً همدیگر

را نزد کارملا ببینیم.»

ماسیمیلیانو گفت: «الاغ را می‌رسانم و خودم بر می‌گردم. پس این

پسره کی خیال دارد عروسی کند؟»

برای داخل شدن به شراب فروشی کارملا می‌بایست از راه پله‌ای

باریک و تنگ پایین می‌رفت. دختر تنها بود. وقتی روکو وارد شد به نظرش

رسید که اتاق خالی است. کارملا برای ریختن روغن در چراغ جلو تصویر

«مریم مقدس» روی يك صندلی رفته بود. شاید هم می‌خواست با مریم مقدس

صحبت کند.

لباس سیاه دخترک که پس از مرگ مادر دیگر از تن در نیآورده بود

در مقابل رنگ دیوار چندان مشخص نبود. در هالهٔ نورانی چراغ پیه‌سوز،

چهره بیضی و خوش طرح او به چهرهٔ مریم مقدس شبیه بود. ورود روکو گفتگوی او را با مریم مقدس قطع کرد.

دختر گفت: «روغن غلیظ شده. هوا دارد عوض می‌شود.»

روکو سر میزی نشست و دختر برایش شراب برد. چشمانش، گویی که گریه کرده است، سرخ شده بود.

روکو گفت: «مارتینو کمی دیرتر خواهد آمد.»

کارملا گفت: «امروز اصلاً پیدایش نشد، مثل اینکه از من وحشت دارد.»

- «تمام روز با من در فورناچه بود. باید او را ببخشی.»

کارملا آهسته گفت: «باید به او بگویی که مواظب خودش باشد. خیلی بد خواه دارد. او هم که می‌دانی چقدر بی احتیاط است.»

- «واقعاً دوستش داری؟»

کارملا سرخ شد. روکو گفت: «حق داری دوستش داشته باشی. باور کن در تمام این دره، یک نفر هم ارزش مارتینو پیدا نمی‌شود.»

کارملا گفت: «ولی دوست داشتن من برای او چه اهمیتی دارد؟»

- «باور کن خیلی اهمیت دارد. او خیلی تنها است و به عشق یک نفر احتیاج دارد.»

- «ولی به من چیزی نمی‌گوید.»

- «از بس بدبختی کشیده آدم ساکتی شده. از آن کسانی نیست که بیاید زیر پنجرهٔ اتاقت آواز بخواند. چه می‌شود کرد.»

- «می‌دانم. به اخلاقش واردم. ارمینیا درباره‌اش با من صحبت کرده.»

- «ارمینیا؟ مگر به سان لوکا رفته بودی؟»

کارملا گفت: «او به اینجا آمد. من او را نمی‌شناختم. درست مثل کسی که فامیل او باشد، مثل خواهر یا عمه‌اش، با من صحبت کرد.

معلوم است که او را خیلی دوست دارد. به خیال خودش آمده بود مرا تشویق کند. تصور می‌کرد مخالفت از جانب من است. می‌خواست با پدرم صحبت کند.»

- «پدرت مخالف است؟»

کارملا گفت: «البته ترجیح می‌دهد دامادی داشته باشد که کار او را

ادامه دهد. همین و بس.»

«او نمی‌تواند انتظار داشته باشد که مارتینو شغل «رئیس تشریفات» را به‌عهده بگیرد. خودش را اسباب مسخره مردم خواهد کرد.»

کارملا اعتراض کنان گفت: «چه عیبی دارد. این هم هنری است مثل سایر هنرها. صد سال است خانواده ما عهده‌دار این شغل است. بدبختانه پدرم صاحب پسر نشد.»

روکو گفت: «پدر مارتینو زغال‌فروش بود. او هرگز این را فراموش نکرده. باید او را همان‌طور که هست قبول کرد.»

«اخلاقش را می‌دانم. از گرفتاری‌هایش باخبرم. بخاطر همین چیزها است که دوستش دارم. پدرم هم بالاخره موافقت می‌کند.»
از راه پله صدای پایی شنیده شد. کارملا به‌روکو علامت داد تا موضوع صحبت را عوض کند، گفت: «پدرم است.»

جمعیت در میدان همچنان منتظر سخنران بود. مردها همه به کافه‌ها رفته بودند. هر مردی قبل از آنکه از میدان دور شود به‌زن و فرزندش می‌سپرد تا برای دریافت باقلا و پنیر نگاهش را لحظه‌ای از شعبه حزب برنگیرد. پدر کارملا با چندتن از دوستان صنعتگر خود وارد شراب فروشی شد. کارملا برای همه شراب برد. پدرش، همینکه متوجه حضور مهندس دو-ناتیس شد با خوشحالی ظاهری با او سلام و تعارف کرد و سر میز او نشست. مرد متوسط‌القامتی بود. لاغر، سبزه‌رو، زرننگ. آنچه بیش از هر چیز در قیافه‌اش جلب توجه می‌کرد، سبیلش بود که شکل دسته دوچرخه‌داشت. شغلش سرپرستی تشریفات عمومی بود و برای جشنهای مختلف زینت آلات و آذینبندی تدارک می‌دید. انبارش چندان هم از لامپهای رنگین و طاق-نصرت و زینت آلات و نشانهای مختلف، غنی نبود ولی در مقایسه با مغازه‌های محقر آن منطقه که حتی زینت آلات اولیه را هم نداشتند، ثروت سرشاری به‌حساب می‌آمد.

به‌روکو گفت: «در تمام این منطقه صحبت از تو است. هیچکس نمی‌داند

هدف چیست؟»

چنان آهسته حرف می‌زد که به‌سختی می‌شد صدایش را شنید.

روکو گفت: «چرا اینقدر یواش حرف می‌زنی. کسی که حرف ما را

گوش نمی‌کند.»

مرد، چشمکی زد و گفت: «معلوم نیست. آجرهای کف زمین هم گوش دارند. دیوارها، صندلیها، میزها، سنگها، درختها، چشمه‌های منطقه، همه سراها گوش هستند. اسم حزبها عوض می‌شود ولی گوشها همچنان باقی می‌مانند و به درد حزب جدید می‌خورند.»

روکو گفت: «زینت و چراغانی میدان واقعاً زیبا بود. معلوم می‌شود تازگی چیزهای جالبی خریده‌ای.»

«خوشحالم که هنر من از نظرت پنهان نمانده. کارملا، شنیدی آقای مهندس چه گفت؟ با وجود این، چند نفر احمق به اصرار می‌گویند که در این اواخر هیچ تغییری پیش نیامده است. ولی مردم که کور نیستند. مگر این نشانهای جدید را نمی‌بینند؟ می‌دانید برای اینکه این زینت آلات را رنگ قرمز بزنم، چه خرجی کردم؟ از این لوله‌کش بپرسید که رنگ کردن داس و چکش را با من چقدر حساب کرده.»

روکو گفت: «یاد گرفتن يك سرود جدید، کمتر خرج بر می‌دارد.»

مرد گفت: «البته نباید فراموش کرد که بعضی از این زینت آلات همیشه مورد استفاده قرار می‌گیرند. مثلاً «ستاره ایتالیا» را حالا تبدیل به «ستاره شرق» کرده‌ام. در موقع کریسمس هم به عنوان «ستاره بیت المقدس» از آن استفاده می‌کنم. ولی تا چند سال دیگر این نشانهای جدید به چه دردی خواهند خورد؟ می‌ترسم حتی نتوانم این خرج را جبران کنم.»

روکو که از این صحبت سر حال آمده بود، سعی داشت دوستی او را هر چه بیشتر جلب کند. پرسید: «راستی دعوی تو با حزب، بر سر استفاده از کلاه مرصع به کجا کشید؟»

«با دون آلفردو توافق کرده بودم. می‌دانی که او رئیس تشریفات حزب شده بود. معامله با او آسان بود. به من گفت: «حالا دیگر این کلاه نفرت انگیز شد؟ بسیار خوب، می‌توانیم از آن به عنوان نشان «حکومت کارگری» استفاده کنیم. در اینصورت تو هم خرج اضافی نخواهی کرد. ولی پس از آنکه از کار بر کنار شد، رئیس جدید بلافاصله این معامله را نسخ کرد.»

روکو پرسید: «راستی وضع او بالاخره چه می‌شود؟ کارملا، باز هم

برایمان شراب بیاور.»

مرد، از اینکه مهندس د دوناتیس به حرفه...ایش اهمیت می داد، سخت به خود می بالید. علاوه بر این، از تعریف کردن داستان بلایی که بر سر دون آلفردو آمده بود حظ می کرد.

گفت: «من خود شاهد بودم. آن پاندول ساعت دیواری سالن ویلای اسپوزیتو را دیده بودی؟ همان پاندولی که درست سر لحظه «روز نجات» ایستاده بود و عوام برای زیارتش به آنجا می رفتند. خوب، پاندول یکمرتبه خود بخود شروع به کار کرده است. ولی در جهت معکوس. یعنی به عقب بر می گردد.»

روکو خنده سرداد و گفت: «غیر ممکن است.»

مردانی که همراه پدر کارملا آمده بودند، از جا بلند شدند و بالای سر آنها ایستادند تا داستان را گوش کنند. مرد ادامه داد: «اگر من هم با چشم خودم ندیده بودم غیر ممکن بود باور کنم. دون آلفردو از وحشت دارد دیوانه می شود. پشت سر هم قسم می خورد که نه او و نه هیچک از افراد خانواده اش تقصیری در این جریان عجیب ندارند. می گویند که هیچکس به آن پاندول دست نزده. ولی این حرفها جریان را پیچیده تر کرده. اگر نیروی بشری آن پاندول را در جهت مخالف به حرکت در نیاورده پس قدرتی ماوراءالطبیعه در کار است. این خبر در شهر جار و جنجالی به پا کرده. حزب، روی نوارهای کاغذی که در همه جا پخش کرده، نوشته: «هیچکس به گذشته باز نمی گردد» ولی آیا پاندولی که معکوس حرکت می کند عکس این را ثابت نمی کند؟»

روکو گفت: «لااقل دوناماتیله، همسر دون آلفردو دیگر حالا خیالش راحت است که زوار خانه اش را کثیف نمی کنند.»

— «نه، بدبختانه ظاهراً فقط عقیده سیاسی زوار تغییر کرده است. مردم باز مثل سابق به دیدن این پاندول عجیب می روند.»

یکی از مردها، کفاشی که از این داستان بیش از دیگران به هیجان آمده بود، گفت: «ببخشید. بکلی از این داستان گیج شده ام. اگر این قضیه پاندول عمومیت پیدا کند، آنوقت این خطر پیش می آید که بعد از ساعت دوازده، ساعت می شود یازده و بعد از شنبه، می شود جمعه و به همین ترتیب

الی آخره»

لوله کش لبخندی زدو گفت: «این مزخرفات را مردم عامی می گویند. اصلاً نباید از این جریان نگران شد. هر خبری بشود، زندگی مردم فقیر عوض نمی شود.»

پدر کارملا گفت: «من به هر حال کلاه را در انبار نگاه می دارم. عادت دارم هر نشانی را که موقتاً از حیز انتفاع می افتد، در گوشه ای نگاه دارم. آدم هرگز نمی داند وضع چه می شود.»

روکو به کارملا که ساکت و تنها در گوشه ای نشسته بود، نگاه کرد و به یاد مارتینو افتاد. به ساعتش نگاهی انداخت. مارتینو خود را وارد جریانی کرده بود که ممکن بود برایش خیلی گران تمام شود. تأخیر او روکو را نگران کرده بود. یکباره گفت: «باید بروم، دیر شده.»

«اصلاً هم دیر نیست. ساعت تو عیب دارد که بر خلاف پاندول ساعت دون آلفردو کار می کند. عجله دارد.»

همه، بجز کارملا لبخند زدند. روکو لحظه ای دم در مکث کرد و سپس به کوچه رفت. زنها و مردها دور هم جمع شده بودند و با هم صحبت می کردند. با نزدیک شدن روکو سکوت کردند. روکو به منزل ماسیمیلیانو رفت. زفش گفت که هنوز از آغل برنگشته. روکو از پشت کلیسا تا نزدیک رودخانه پایین رفت. نزدیک پل چوبی متوجه چند مرد شد که در تاریکی مشغول صحبت بودند، با نزدیک شدن او حرفشان را قطع کردند. روکو نزدیک آنها ایستاد و سیگاری روشن کرد. شعله کبریت چهره مردها را یکی یکی روشن کرد. یکدیگر را شناختند و صحبت بار دیگر از جایی که قطع شده بود ادامه یافت.

چاپیتو به ماسیمیلیانو گفت: «لاتزارو مرد خوب و محترمی است. بدون شك اگر در زمان حضرت مسیح زندگی می کرد، یکی از حواریون می شد. ولی در دوره و زمانه ما چه می تواند بکند؟ آیا لاتزارو قادر است اطفال خانواده های فقیر را مجانی به تعطیلات کنار دریا بفرستد؟ آیامی تواند بین خانواده های مردان بیکار باقلا و پنیر قسمت کند؟»

ماسیمیلیانو گفت: «شعور شما درست به اندازه شعور یک کرم است. باید بگویم که چاپیتو، بالداساره، امیدو، من از همه شما نفرت دارم.»

۹

مزرعه نزدیک زمین لاتزارو، زیر آفتاب، مثل دریاچه ای سبزرنگ می درخشید. لاتزارو با داس علفها را می کند. با حرکاتی دقیق و یکسان مشغول کار بود. گاه به گاه مکشی می کرد و داس را تیز می کرد. از میان در آهنی باغچه چشمش به کشیش سان لوکا افتاد که همراه روکو پیش می آمد. منتظر آنها بود تا از مارتینو خبری بگیرد.

پرسید: «دستگیرش کرده اند؟»

چشمان دون نیکلا می درخشید. گفت: «در محل امنی است.»

- «از اینجا رفته؟»

روکو با سر علامت مثبت داد.

لاتزارو گفت: «اوهنوز جوان است، پانزده، بیست سال دیگر می تواند

باز برگردد.»

روکو گفت: «چهل سال از عمرش می گذرد.»

لاتزارو گفت: «کارملا را خبر کردی؟»

- «استلا نزد او رفته است.»

لاتزارو گفت: «دلیم برای کارملا می سوزد. بدبختی همیشه نصیب

زنها می شود.»

روکو مشت خاك از زمین برداشته بود. خاك از میان انگشتانش فرو

می ریخت. لاتزارو با پشت دست عرق خود را پاك کرد و آنها را به سایه

درختی کشاند. برای خودش خمره کوچکی شراب در سایه گذاشته بود. به

دوستانش شراب تعارف کرد. همانطور که آنها داشتند مستقیماً از بشکه شراب

می خوردند، پرسید: «خیلی وقت است یکدیگر را می شناسید؟»

دون نیکلا جواب داد: «از دوران مدرسه متوسطه.»

لاتزارو با لحنی سرزنش کنان گفت: «هر دوشما خودسر باقی مانده اید.

یکی مدام برای حزب در دسر می آفریند و دیگری باعث غصه اسقف است.»

سپس افزود: «خوب، حالا بهتر است از اینجا بروید. من هم باید به کار

خودم برسم.»

روکو به کشیش پیشنهاد کرد: «از اینطرف برویم.»

میخواست از روی رود بگذرد و از طرف دیگر دهکده بالا برود. میان هر بیهوده‌ای بود. چون بخاطر کوچک بودن محل تساوتی در مسافت ایجاد نمی‌کرد. دون نیکلا که به سوساهای روکو آشنایی داشت و در چنین مواقعی سخت عصبانی می‌شد، در آن چند روزه حرکات او را خیلی طبیعی می‌دانست. توافقی ناگهانی و جدید، دوستی آن دو را محکمتر کرده بود. روز قبل، کشیش به خواهرش اطلاع داده بود که برای صرف غذا به خانه نخواهد آمد.

روکو به او گفت: «اینقدر تند راه نرو.»

هوای مطبوعی بود. بوی گوجه فرنگی و عطر نخود بو داده را همراه داشت. راه کنار رود، راه متروکی بود. به تنها کسی که برخوردند، دختری بود که همراه بزغاله‌اش می‌رفت. دخترک به دیدن آنها پیش آمد، خم شد و دست کشیش را بوسید. ناگهان صدای گامیونی به گوش رسید. روکو گفت: «بهتر است يك دقیقه صبر کنیم تا رد شود.»

روی علفها نشستند. از آن بالا زمین لاتزارو پیدا بود. روکو نفس عمیقی کشید و گفت: «گاهی استراحت کردن هم بد نیست.»

بخاطر جریان مارتینو، دوشب گذشته را تا صبح نخواهید بود. بخاطر اینکه سر و صدای جیب جاب نظر نکند از سوار شدنش منصرف شده بود. خوشبختانه شب گذشته، دون نیکلا به کمکش شتافته بود. قیافه‌اش خسته بود. چند روز بود ریش تراشیده بود و دگمه‌های پیراهنش باز بود. دون نیکلا به او گفت: «حالا که عروسی کرده‌ای باید کمی بیشتر به سر و وضع خودت برسی.»

روکو گفت: «بسیار خوب، حتماً برای خودم يك فراك می‌خرم.»
دون نیکلا گفت: «فراك لازم نیست، کافی است دگمه‌های پیراهنت را ببندی و ریشت را بتراشی.»

ملاقات با لاتزارو، و شرابخواری، کشیش را سر حال آورده بود. گفت:

«لاتزارو را ببین.»

پیر مرد، در باغچه‌اش مشغول کار بود. قوی هیكل بود و موی سپید داشت. حرکاتش چون رقصی سبك و موزون بود. با هر حرکت داس، بدنش نیمدایره‌ای می‌زد.

روكو گفت: «وقتی برای اولین بار او را دیدم، حس کردم که قبلاً هم او را در جایی دیده‌ام.»

دون نیکلا گفت: «شاید به یاد نقاشی روی دیوار کلیساهای قدیمی افتادی. مقدسینی که در این منطقه شهید شدند همه همین شکل بودند.»

روكو گفت: «همانطور که می‌بینی علفهای باغچه‌اش خیلی بلند نشده‌اند ولی او دارد آنها را می‌چیند. فکر می‌کند اگر دستگیرش کنند، زحمت علف‌کشی به‌گردن خانواده‌اش می‌افتد.»

دون نیکلا به تعجب پرسید: «مگر ممکن است لاتزارو را دستگیر کنند؟ جدی می‌گویی؟»

روكو گفت: «مارتینو را هم اگر فرار نکرده بود دستگیر و زندانی می‌کردند. مارتینو هم مثل لاتزارو بی‌گناه است.»

- «ولی بهر حال او را مسئول قتل پیشکار خانواده تاروکی می‌شناسند.»

- «تو هم خوب می‌دانی که اتهام بی‌اساسی است.»

- «می‌دانم، ولی چند نفر شاهدند.»

- «شهود هم قلابی هستند.»

- «می‌دانم. با اینحال مارتینو در محل نزاع حضور داشته. او پرچمدار کارگرانی بوده که به زمینها حمله‌ور شده‌اند؛ فریاد زنان دیگران را تحريك می‌کرده. ولی لاتزارو در آن موقع در خانه بوده.»

روكو گفت: «ولی می‌توان او را محرك این قتل به حساب آورد. او بود که با شیپورش کارگران را دور هم جمع کرد. می‌توانند او را به جرم تحريك قتل به زندان بیندازند. در مورد او دیگر شاهد هم لازم ندارند. يك وکیل زبردست کافی است.»

دون نیکلا گفت: «ممکن است به تو هم این اتهام را بزنند.»

- «البته، هر لحظه امکان دارد.»

دون نیکلا گفت: «اگر تو و لاتزارو را زندانی کنند، من از آزاد

بودن خودم خجالت خواهم کشید. به نظر من تنبیهی بالاتر از روبرو شدن مداوم با ترس و بزدلی خود نیست. خیال می‌کنی چه چیز تو از من مهمتر

است؟»

روکو گفت: «ولی تو که مرد ترسویی نبوده‌ای.»
 دون نیکلا بار دیگر به تماشای لاتزارو مشغول شد. روکو گفت:
 «آرامش ظاهری او بیشتر مرا نگران می‌کند.»
 دون نیکلا حرف او را تصدیق کرد، در حقیقت هم آرامش او حالت
 وحشتناکی داشت.

روکو گفت: «مثل یک ارابه‌پر از گندم است. یک ارابه‌پر از گونی گندم
 در یک دهکده پر از مردم گرسنه.»
 دون نیکلا گفت: «دنبالت آمده‌اند.»

کسی که پیش می‌آمد یک افسر پلیس بود که استثنائاً روکو با اورفیک
 بود. روکو جان او را یکبار در پایان جنگ نجات داده بود. و او از آن پس
 مرید روکو شده بود. در آن روزها، همراه یک وکیل، مأمور بازجویی قتل
 پیشکار شده بود. به محض ورود به آن منطقه روکو را یافته بود. بعد هم یکی
 دوبار او را همراه کشیش سان‌لوکا دیده بود. روکو با اینکه هنوز چندان به او
 اطمینان نمی‌کرد، سعی داشت تا از حقیقت‌شناسی اش استفاده کند. به او نگفته بود
 که از نقشه فرار مارتینو خبر دارد و می‌داند که در کدام خانه پنهان شده.
 دون نیکلا لبخند زنان از افسر پرسید: «مایل نیستید کنار ما بنشینید؟»
 او جواب داد: «نه متشکرم. آمده بودم بگویم که وکیل حاضر است
 سخنان شما دو نفر را به‌عنوان شاهد گوش کند ولی بدبختانه باید بگویم
 که برای مارتینو امیدی وجود ندارد.»

روکو گفت: «برای بیگناهی امیدی وجود ندارد؟»
 - «شهادت عده دیگری نیز که در موقع مرگ مقتول حضور داشته‌اند
 به شهادت‌های قبلی بر علیه او، اضافه شد.»
 دون نیکلا پرسید: «مگر او در جا نمرده؟ قبل از مرگ حرفی زده؟»
 افسر پلیس گفت: «گویا قبل از مرگ مارتینو را به قتل خود
 متهم کرده.»

- «کی اینرا می‌گوید؟»
 - «چند نفر از خدمتکاران خانواده تاروکی.»
 روکو گفت: «ولی وقتی آنها به آنجا رسیدند، پیشکار مرده بود.»
 - «آنها می‌گویند که قبل از مردن، حرف زده. وانگهی، فشنگی که
 در نتیجه کالبد شکافی به دست آمده از نوع گلوله طپانچه‌ای است که مارتینو

به رودخانه انداخته بوده.»

روکو گفت: «طمانچه مارتینو درخانه من است. خود من، قبل از اینکه او به میتینگ برود از او خواستم تا هفت تیرش را به من تحویل بدهد. آن را به نزد وکیل خواهم آورد.»

افسر گفت: «دو نفر شاهد مارتینو را موقع پرت کردن اسلحه به رودخانه، درست در همان محلی که هفت تیر را بعداً از رودخانه بیرون کشیده اند، دیده اند.»

روکو گفت: «با محکوم کردن مارتینو، نشان خواهند داد که قضیه چقدر بی اساس است. این دو شاهد کی هستند؟ از طرف حزب هستند؟»

افسر گفت: «اسمشان را نمی دانم.»

روکو گفت: «پیشکار خانواده تاروکی از مارتینو متنفر بود. چندین بار با شلاق او را تهدید کرده بود. حتی اگر صحت داشته باشد که قبل از مرگ او را متهم کرده باشد، باز هم حاضر نمی شوم باور کنم.»

افسر گفت: «با تمام کوششی که در کمک به مارتینو دارید ولی باید مواظب باشید تا وضع او را وخیم تر نکنید. اگر به وکیل بگویید که پیشکار تا چه حد از مارتینو نفرت داشته آنوقت جنایت مارتینو یک غرض خصوصی جلوه گر می شود. و آنوقت مارتینو حتی اگر به خارج هم فرار کند احتمال اینرا دارد که او را تحویل مقامات ایتالیایی بدهند و به جرم فرار به حبس ابد محکوم شود.»

روکو به فکر فرو رفت. افسر افزود: «اگر خودم مطمئن نبودم که این قتل، بنا بر غرض خصوصی نبوده، این را به شما نمی گفتم.»

روکو گفت: «متشکرم.»

افسر عذرخواهی کرد و گفت: «باید به اداره برگردم.»

دون نیکلا دست او را فشرد. همینکه افسر دور شد، روکو پیشنهاد کرد: «بیا برویم پیش کارملا.»

به زحمت از جا بلند شد. فکرمی کرد: «پس هیچ چاره ای وجود ندارد.»

بار دیگر تبعید مارتینو قطعی بود. از دون نیکلا پرسید: «به نظر تو جریان طبیعی نیست؟ باید چنین چیزی پیش می آمد.»

مدتی بدون اینکه کلمه ای حرف بزنند در جاده پیش رفتند. دون نیکلا

گفت: «این جریان را می‌توان صرفاً سرنوشت مارتینو به حساب آورد.»
 روکو شانه بالا انداخت و گفت: «بستگی دارد که چگونه درباره
 سرنوشتش قضاوت بکنیم.»

دون نیکلا گفت: «يك نفر دارد به ما سلام می‌کند.»

از پنجره اتاق کارملا که رو به دره باز می‌شد، استلا دستمال سفیدی
 را به طرف آنها تکان می‌داد. همینکه روکو به سلام او جواب داد، استلا،
 کارملا را هم به کنار پنجره صدا کرد. یکدیگر را بغل کردند و کنار هم، دم
 پنجره، به انتظار ورود آنها ماندند. سنگهای خانه‌ها سیاه‌رنگ بود. رنگ‌خاک
 جلو اصطبلها و خانه‌های حریق زده پر رنگتر از دیگر جاها بود. خاک
 گودالهایی که در اثر زلزله و جنگ به وجود آمده بود متمایل به خاکستری
 بود. پنجره خانه‌ها اغلب بدون شیشه و کرکره بود و آنها را با پارچه یا
 مقوا پوشانده بودند. استلا و کارملا از دور شبیه دو مجسمه در يك
 طاقچه بودند.

استلا یکی دو سال از کارملا کوچکتر بود ولی تجربیات زندگی خیلی
 بیشتر از او بود. در چند ماه گذشته چند بار یکدیگر را در حضور روکو و
 مارتینو دیده بودند. با هم خیلی فرق داشتند. در چند روز گذشته، از وقتی
 مارتینو فراری شده بود، یکدیگر را بیشتر شناخته، با هم دوست شده بودند.
 حیل‌های زبردستانه روکو برای فرار مارتینو با کمک آن دو عملی شده بود.
 با در نظر گرفتن موقعیت تله موش مانند دره، عملی کردن نقشه فرارچندان
 آسان نبود. آن روز صبح، وقتی کارملا خیالش از فرار مارتینو آسوده شد
 تازه متوجه شد که ممکن است دیگر هرگز او را نبیند. خوشبختانه پدر و
 خواهرش در آنجا نبودند. استلا نزد او ماند تا دلداری‌اش بدهد. خود
 استلا هم از فرار مارتینو مثل يك مصیبت خانوادگی، رنج می‌برد. غم و
 اندوه کارملا طبعاً متفاوت بود. ارمینای بیچاره هم به نوبه خود این غم را
 تحمل کرده بود. ولی به عقیده استلا لزومی نداشت که بدبختی، در بار دوم
 هم همان اثر بار اول را داشته باشد. اگر آن اتهام بی اساس باعث می‌شد
 که مارتینو دیگر به سان آندره آ برنگردد، کارملا می‌توانست در خارج به او
 ملحق شود.

کارملا وحشت زده گفت: «من؟ در خارج؟ به عمرم حتی شکل يك

ترن را هم ندیده‌ام چه رسد به اینکه سوارش بشوم.»
استلا قول داد که: «من همراهت می‌آیم.»
- «روکو قبول می‌کند؟»

استلا گفت: «اگر بد اخلاقی نکنند، او را هم همراه خودمان می‌بریم.
ولی قبل از هر چیز باید به فکر اثبات بیگناهی مارتینو باشیم.»
کارملا گفت: «گرفتن يك وکیل مدافع زیر دست خیلی خرج
بر می‌دارد.»

استلا گفت: «این را به‌عهدهٔ دون نیکلا و روکو می‌گذاریم. هر دو
آنها وقتی موضوع پول در میان باشد مردان زرنگی هستند.»
آخرین قطره‌های اشک آن روز صبح کارملا، بخاطر دوستی بی‌پیرایه
استلا بود. استلا سعی کرد موضوع را عوض کند. اشکهای او را از گونه‌اش
پاك کرد. موهایش را شانه زد. مثل دختر بچه‌ای او را آمادهٔ ورود دون-
نیکلا و روکو کرد. کارملا هم ممانعتی نمی‌کرد. لبخند زنان، با چشمانی پر
از حق‌شناسی او را می‌نگریست.

۱۰

هنوز ظهر نشده بود که پدر کارملا از راه رسید. از پله‌های تنگ و تاریک
زیرزمین پایین رفت و از اینکه در آن ساعت روز، کشتی سان لوکا، مهندس
د دوناتیس و همسرش و دختر خود را دیده که همگی گرم شرابخواری هستند،
سخت متعجب شد. کارملا برای آنها شراب آورده بود. روکو لیوان خود
را بلند کرده بود و گفته بود: «به‌سلامتی کارملا و مارتینو» دون نیکلا به
سلامتی مارتینو و به‌امید بازگشت او لیوانش را سرکشیده بود. استلا هم
گفته بود: «به‌سلامتی کارملا و مارتینو، و به‌امید ملاقات آنها در اینجا،
پاریس، نیویورک یا هر جای دیگر.»

پس از لحظه‌ای افزوده بود: «مجلس چندان مهم نیست.»

دون نیکلا پرسیده بود: «چرا مهم نیست؟»

استلا گفته بود: «برای اینکه کارملا از هر چیز مهمتر است.»

- «مگر کارملا اهل سان آندره‌آ نیست؟»

- «چرا، ولی سان آندره‌آ که خانه نمی‌شود.»

«یعنی می‌خواهی بگویی کارملا می‌تواند سوار ترن بشود و از اینجا برود؟»

استلا جواب داده بود: «البته که می‌تواند. اینجا برای او خانه نمی‌شود.»

روکو صحبت آنها را قطع کرده بود و از کارملا يك لیوان دیگر شراب خواسته بود؛ صرفاً بخاطر اینکه باز هم بتواند به سلامتی بنوشد. لیوان خود را بالا برد و گفت: «به سلامتی آزادی آینده.»

دون نیکلا پرسید: «منظورت از آینده چه وقت است؟»
روکو گفت: «فرق نمی‌کند. یا يك سال دیگر، یا شصت سال دیگر، یا دو هزار سال دیگر.»

پدر کارملا در آن لحظه وارد شده بود.

پرسید: «چه خبر شده؟ جشن گرفته‌اید؟»

روکو جواب داد: «بله، جشن گرفته‌ایم.»

«مزاحم شدم، شاید يك جشن خصوصی باشد؟»

روکو جواب داد: «آه، نه، اختیار دارید. جشن عمومی است.»

«جشن مذهبی است یا جشن عادی؟»

روکو خندید و گفت: «فرق نمی‌کند. این چیزها برایمان فرقی ندارد.»

پدر کارملا گفت: «خوب، بگذارید ببینم امروز چه تاریخی است؟»

حسابی دارم پیر می‌شوم. جشن امروز را داشتم پاک از یاد می‌بردم.

روکو گفت: «ولی امروز جشن خصوصی نیست که آن را بخاطر

بیاوریم. تاریخ معینی نیست که در خاطر نگاه داریم. این جشن بخاطر تاریخی است که در آینده خواهد رسید.»

«چه وقت می‌رسد؟»

«معلوم نیست. شاید تا يك سال دیگر، شاید شصت سال، شاید هم

دو هزار سال دیگر.»

«ببخشید، ولی چرا درست همین امروز آن را جشن گرفته‌اید. چرا

در منزل دختر من؟»

استلا گفت: «بخاطر مارتینو. چون آن روز، هر وقت که می‌خواهد

باشد، جشن مارتینو خواهد بود.»

- «حتی اگر دو هزار سال دیگر باشد؟»

- «البتة!»

کارملا با خوشحالی به حرفهای آنها گوش می داد. پدر به دخترش نگاه می کرد و می دید که حالت او بکلی عوض شده است با التماسی که در نگاه دختر خود دید، لیوان شرابی قبول کرد و آن را به سلامتی نوشید. دون- نیکلا از جا برخاست تا به سان لوکا برود. باید در آنجا مراسم غسل تعمیدی انجام می داد. بلافاصله پس از رفتن او از راه پله صدای پای شنیده شد که به عجله بالا می آمد. پسرکی پریشانحال وارد شد و چیزی در گوش روکو زمزمه کرد.

روکو گفت: «الان می آیم.»

استلا گفت: «من هم می آیم.»

روکو سعی کرد او را به ماندن راضی کند. به او گفت: «نمی خواهی

با کارملا بمانی؟»

استلا تکرار کرد: «می خواهم با تو بیایم.»

پدر کارملا بازوی استلا را گرفت و گفت: «می دانم چه خبر است.

بیخودی نگران نشو. پلیس به خانه لاتزارو رفته تا شیپورش را توقیف کند

ولی شیپور را پیدا نکرده اند. خبر دیگری نشده. افسر پلیس حتی از لاتزارو

معذرت هم خواسته. از طرف حزب مأمور بوده. باور کن خبری نشده.»

روکو و استلا از آنجا خارج شدند تا به منزل لاتزارو بروند. کوچه

خالی بود. يك دهاتی الاغش را با چوب می زد و الاغ هم از جا تکان

نمی خورد.

روکو به او گفت: «خواهش می کنم دست از سر این حیوان بردار.»

مرد گفت: «دیرم شده باید بروم سر آسیاب.»

روکو گفت: «شاید حق با تو باشد ولی لطفاً امروز دست از سر

این خر بردار.»

استلا گفت: «امروز جشن او است.»

- «جشن کی؟»

استلا گفت: «جشن خر.»

همانطور که آن دو دور می شدند، دهاتی با دهانی باز بر جای ماند،

سپس به خر خود گفت: «حالا می فهمم از صبح تا حالا چرا حوصله کار کردن نداری.»

از میدان خالی صدای داد و فریاد ماسیمیلیانو به گوش می رسید. با سگ و گله گوسفندانش جلو ساختمان شهرداری ایستاده بود و داد و فریاد راه انداخته بود. درست مثل این بود که عمداً بخواهد کاری کند تا دستگیرش کنند. فریاد می زد: «کرمهای گندیده. خیال کرده بودید می توانید شیپور را توقیف کنید؟ هاهها، حتی آن جادوگر هم در عرض این سالها نتوانست. انگلهای کثیف، بیخود به خودتان امید ندهید. خیال نکنید که چون ما پیر هستیم و بزودی می میریم، همه چیز حل می شود. این نوع طرز فکر مال کرمها است. ولی خاطرتان جمع باشد که برای پنهان کردن و بیرون کشیدن شیپور همیشه يك نفر هست.»

از داخل ساختمان شهرداری يك نفر فریاد کشید: «چوپان احمق لعنتی! گورت را گم کن.»

ماسیمیلیانو صدایش را بلندتر کرد و گفت: «هر کسی هم حاضر نمی شود روح خود را در عوض يك مشت باقالا و يك تکه پنیر بفروشد. و آخر سر وقتی کرمها خیال کنند که پیروز شده اند، آنوقت فرشته ظاهر خواهد شد. شیپور را از مخفیگاهش بیرون می کشد و با تمام قدرت در آن می دمد. حتی مرده ها را هم از خواب ابدی بیدار می کند. آنوقت، ترسهای بیچاره، خیلی دلم می خواهد ببینم آیا عرضه دارید که شیپور را از دست آن فرشته در آورید یا نه؟ ها ها ها.»

صدا بار دیگر از داخل ساختمان فریاد زد: «برو، از اینجا گمشو. چوپان بوگندو، بیخود ما را تحریک نکن.»

روکو مایل بود بفهمد آن صدای داخل ساختمان از آن کیست. تصور می کرد شاید اگر شخصاً به شهرداری وارد شود بتواند قضیه را به نوعی خاتمه بخشد. ولی استلا مخالف بود. گفت: «ممکن است لاتزارو به کمک ما احتیاج داشته باشد.»

با عجله روانه خانه لاتزارو شدند. خانه محقر ولی تمیزی بود و به تازگی دوباره سفیدش کرده بودند. پاسبانها در جستجوی بی نتیجه خود برای یافتن شیپور، خانه را زیر و رو کرده بودند. حتی انبوه هیزمهای نزدیک در

را نیز بهم ریخته بودند.

لاتزارو به رو گو گفت: «عقب تو فرستادم تا بلکه بتوانی کاری کنی که ماسیمیلیانو خفه شود. فریادها و ناسزا گویی اش بیهوده است، فقط مرا اسباب مسخره مردم می کند. هر چه زودتر خودت را به او برسان. استلا پیش من می ماند.»

لاتزارو بار دیگر به درون خانه رفت. همسرش گنجها و قفسه ها را دوباره منظم کرده بود و داشت هیزمها را به دقت روی هم می چید. استلا به او کمک کرد. زن لاتزارو آهسته به او گفت: «خوب کاری کردی آمدی. امروز صبح همینکه از خواب بیدار شد حال تو را پرسید. مایل بود تو را ببیند. می خواست مطمئن شود که تو حالت خوب است.»

استلا از شادی سرخ شد. گفت: «از شدت شادی نمی توانم باور کنم. ولی شاید او فقط بخاطر شیپور به من احتیاج داشته؟»

زن گفت: «نه، نه، نه، بخاطر شیپور نبود. دیشب خیلی کم خوابید، گرچه به من چیزی نگفت ولی متوجه شدم که درد بازویش دوباره شروع شده. همان درد سابق بود که تصور می کردیم دیگر تمام شده. برای همین هم تا دیر وقت درباره خطری که متوجه مارتینو بود صحبت کردیم. همینکه توانست بخوابد، دچار کابوس وحشتناکی شد. در خواب ناله می کرد، حرف می زد و می گفت: «دختر بیچاره، دارد می میرد. از او دارد خون می رود.» عاقبت برای آنکه بیشتر از آن زجر نکشد بیدارش کردم. بین خواب و بیداری، هنوز در تأثیر آن کابوس کلمات بریده بریده ای می گفت. وحشتناک بود. گفت: «ابن دفعه چهره و صدای استلا را داشت. شبیه او بود.»

زن سکوت کرد. لاتزارو جلو در ظاهر شد. به استلا گفت: «بیا، خیلی از دیدنت خوشحالم.»

استلا به دنبالش او به اتاقی در طبقه همکف رفت. کف اتاق سنگفرش بود. بخاری دیواری بزرگی دیده می شد. يك قفسه با چند بشقاب، يك پارچ آب مسی، يك صندوق چوبی و يك صندلی کنار پنجره، اثاثه اتاق بود. نور، از پنجره به صورت مستطیلی بلند روی باغچه افتاده بود. لاتزارو دست دخترک را گرفت و او را کنار خود نزدیک پنجره نشانید. دخترک به زیبایی بچه ها بود.

لاتزارو لبخند زد و گفت: «راستی که خوشگلی هیچ چیز زیباتر از یک دختر زنده دل نیست.»

استلا پیراهن نویی به تن داشت که خیلی به او برازنده بود. يك كت مخمل سبز سیر بود با یقه و میج تور و دامنی به رنگ کت. چیزی در گوش لاتزارو زمزمه کرد. گفت: «اگر برای مخفی کردن شیپور به من احتیاج داری بگو. خیال نکن من احمق و ترسو هستم.»

لاتزارو گفت: «متشکرم، ولی حالا حتی خودم هم نمی دانم شیپور کجا است. باور کن، نمی خواهم زرنگی کرده باشم.»

استلا با نگرانی از او پرسید: «واقعاً معلوم نیست کجا است؟»

لاتزارو با سرش جواب مثبت داد.

استلا گفت: «آه، چقدر خوشحالم، تا چند وقت دیگر باز سروکله اش پیدا خواهد شد.»

لاتزارو گفت: «نمی دانم. بستگی به من ندارد. شاید تا يك سال دیگر، بیست سال دیگر یا پانصد سال دیگر.»

همسر لاتزارو يك تکه پنیر با يك لیوان شراب برای میهمان آورد. پنیر سفتی بود که بوی تند علف می داد.

استلا گفت: «خوشمزه است.»

لاتزارو گفت: «مال گوسفندهای ماسیمیلیانو است.»

از تماشا کردن دخترک سیر نمی شد. وجود دخترک در آن روز بیش از همیشه خوشحالش می کرد. به او گفت: «وقتی تو در وین به دنیا آمدی، چه کسی ممکن بود حدس بزند که روزی بین ما خواهی بود؟»

استلا لبخند زد و گفت: «از این موضوع اصلاً متأسف نیستم.» سپس افزود: «در این چند ماه، در زندگی تو، زندگی روکو و مارتینو چه تغییراتی پیش آمد. من و روکو اغلب فکر می کنیم که آیا واقعاً تمام این جریانات معنی و مفهومی دارند یا نه.»

لاتزارو گفت: «هرگز فکر نکرده ای که قدرتی هست که حرکت مورچه ها را در زیر زمین و پرواز پرندگان را از قاره ای به قاره دیگر، هدایت می کند؟»

استلا پرسید: «تو مطمئنی که چنین چیزی وجود دارد؟ من اصلاً

مطمئن نیستم.»

لاتزارو گفت: «به نظر من دقیق دانستنش هم چندان مهم نیست. حتی کسی هم که نمی‌داند، به هر حال به جایی که باید برود می‌رود. مگر تو می‌دانستی که به اینجا می‌آیی؟ ولی آمدی. شاید مورچه‌ها هم اصلاً چیزی از قضیه درک نکنند. سر مورچه‌ها خیلی کوچک است. با اینحال به جایی که باید بروند، می‌روند.»

استلا گفت: «ولی همه آنها هم به مقصد نمی‌رسند. اگر بعضی از آنها در نیمه راه قدرتشان را از دست بدهند؟ اگر یکمرتبه وحشت برشان دارد؟ آیا تصور می‌کنی که همه آنها به مقصد می‌رسند؟»

لاتزارو تصدیق کرد: «نه، بعضی از آنها هم بین راه، زیر دست‌وپای اسبها له می‌شوند و می‌میرند.»

زن لاتزارو بخاری هیزمی را روشن کرده بود و سیب زمینها را پوست کنده بود.

گفت: «هوا دارد عوض می‌شود. دود پایین می‌آید.»

امیر کبیر منتشر کرده است:

نان و شراب

اینیاتسیو سیلونه

ترجمه محمد قاضی

نان و شراب ماجرای روشنفکرانی است که می‌خواهند راهی به‌جایی ببرند و نیز روشنفکران سرخورده، روشنفکران مایوس و روشنفکران سازشکار. و از آن مهمتر، کتاب، بیان کشمکش‌های درونی انسانهایی است که در جستجوی جهانی بهتر و انسانی‌ترند، و در این میان، موقعیت روشنفکر از همه حساس‌تر است: «یک نجار یا یک کشاورز شاید در رژیم سیاسی استبدادی، خود را با وضع موجود تطبیق بدهد... و به کارخویش پردازد، ولی برای یک روشنفکر مغری نیست. او یا باید تسلیم شود و زیر بیرق طبقه حاکم درآید، یا تن به گرسنگی و رسوایی بدهد و در نخستین فرصت مساعد کشته شود.»

ادباها

نوشته ماریانو آزوئلا

ترجمه سروش حبیبی

درگیریها و کشاکش‌های اجتماعی و سیاسی، چهره‌هایی آشوبزا و مرگبار به مکزیک سرزمین پرستشگاهها و قهرمانهای افسانه‌ای-بخشیده بود. مردمی ستمکش از ژرفای فریاد و اشک و خون، «قهرمان» می‌آفریدند و خود قربانی این قهرمان‌پروری می‌شدند. اما همچنان «اربابها» بودند که بر آنان فرمان می‌راندند و زندگی و هستیشان را به تاراج می‌بردند.

دکتر «ماریانو آزوئلا» بزرگترین چهره ادبیات معاصر مکزیک، که خود در متن ماجراهای خونریز دوران انقلاب بوده است، بهترین اثر خود ادباها را با پرداختی محکم و یکدست درآمیزه‌ای از پدیدارهای ناهمگون زندگی ارائه می‌دهد. کتاب را باید ترکیبی از تاریخ اجتماعی و سیاسی مکزیک با شوریدگیها، مهوروزیها و ماجراهای شیرین قهرمان قصه دانست که در طرحهای مؤثر و نیشدار تاژرفای واقعه پیش می‌رود و از سیاه‌روزیها و تلخ‌کامیهای زندگی مردمی بی‌پناه و ستمدیده پرده بر می‌گیرد.

دمان دوپولی
از: برتولت برشت
ترجمه: ا. باقرزاده

برتولت برشت. این ستیزه‌گر دسیسه‌بازها و وجدان‌بیدار زمانه ما. دمان دوپولی را دو بیست سال پس از آنکه «جان گی» شاعر انگلیسی اپرای گدایان را آفرید، با الهام از این اثر نوشت، که ابتدا اپرا بود و بعد در روایتی بلند ارائه شد. شخصیتها و کاراکترها همانها بودند که در اپرای گدایان بودند، اما در این اپرا ابعاد ذهنی و ویژگیهای خلقی تازه‌ای می‌یابند. رمان، پرداختی است رسواگرانه از زمان جنگ و نکبت آن، و آنها که کیسه دوخته‌اند تا با بهره‌وری از «شوونیسم» و ملیت‌بازی که خود، داهیانه‌رواج دهنده آنند، از آب گل‌آلود ماهی بگیرند و هرچه بیشتر پول ببندوزند.

دوستاهای تو
چهاره پاره
ترجمه بهمن محمص

پاره‌ه «دوستاهای تو» را در سال ۱۹۴۱ منتشر کرد که باعث گفت و گوی فراوان شد، چرا که او اولین نویسنده ایتالیایی بود که از شیوه‌های نگارشی و برداشتی نویسندگان آمریکایی در نوشته‌هایش استفاده می‌کرد. پاره‌ه در روستاهای تو از آن سوی نقاب چهره ایتالیا برای ما سخن می‌گوید. آن سوی نقابی که در آن دیگر سخن از آثار تاریخی بهت‌آور و غرورآفرین و اساطیر سرشار از سودا و وسوسه و روزگاران شیرین‌زبانی ایتالیایی و سرانجام عرضه لباسهای خوشدوخت نیست. او آنچه را که بعنوان یک احساس راستین دریافته است، در چهره «تالینو» روستایی ساده اما تا حد ممکن آماده برای پذیرش حقه‌ها و ناروایی‌ها و راوی داستان که مکانیکی همه‌کاره، دزد، کلاه‌بردار، باج‌خور... می‌ریزد و این دو را در یک صبح گرم از زندان آزاد می‌کند و پا به پای آنها به بیخانه، فاحشه‌خانه ایستگاه راه‌آهن، روستاهای اسیر شده در چنگال ابزار و آلات مدرن می‌رود و تلاش این دو را برای بقا نظاره می‌کند، بی‌اینکه حتی کوره‌راهی برای بهروزی پیش پای آنان بگذارد.

خوشه‌های خشم

نوشته جان اشتین بک

ترجمه شاهرخ مسکوب - عبدالرحیم احمدی

نشاندارترین اثر جان اشتین بک - خوشه‌های خشم - بازگوینده روزهای نکبت و فقر و بحران اقتصادی آمریکا در سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ است، اما نه همچون تاریخ از سر رویدادنگاری.

بیان کتاب، حکایتگر مردم وارهیده‌ای است که به نیروی امید در منجلاب زندگی رنجبار خود دست و پا می‌زنند و تنها لحظه‌های خوش زندگی آنها، آرزوهای رنگ‌باخته‌ای است که در سر می‌پروراندند.

اشتین بک، به خاطر نوشتن این کتاب و دیدی که در بیان و پرورش ادبیات عامه و ادبیات کارگری دارد، موفق به دریافت جایزه آمریکایی «پولیتزر» شد و در سال ۱۹۶۲ نیز جایزه نوبل به او اهدا گردید.

قهرمان دوران

میخائیل لرمونتوف

قهرمان دوران در حقیقت تصویری است از عیوب تمام مردم همعصر «پجورین» شخصیت اول کتاب، که در وجود این قهرمان متجلی شده است. «لرمونتوف» شاعر نابغه روسی که یک شخصیت ضد اخلاق را بعنوان قهرمان دوران معرفی کرده است، در مقدمه کتاب، کار خود را به طریق زیر تشریح می‌کند:

«شما می‌گویید که اخلاقیات از این کتاب سودی نخواهد برد پژوهش می‌طلبم، هر قدر به مردم سخنان شیرین گفتند و ایشان را فریفتند، بس است. معده ایشان از این شیرینیها فاسد شده. دواهای تلخ لازم دارد (مردم) به حقایق زنده نیازمندند.»

صدسال تنهایی
اثر گابریل گارسینیا مارکز
ترجمه بهمن فرزانه

صدسال تنهایی واقعه بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موفقیتی بی نظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زنده جهان ترجمه شده است. ناتالیا جینزبورگ، نویسنده معروف ایتالیایی درباره این کتاب گفته است: «صدسال تنهایی را خواندم. مدتها بود اینچنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم، اگر حقیقت داشته باشد که می گویند رمان مرده است، یا در احتضار است، پس همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالد کریست، منتقد، اعتقاد دارد که: «همانطور که در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده ایم، اینک بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل گارسینیا مارکز به دستمان می رسد. این رمان شاهکار است.» و جفری ولف، منتقد مجله نیوزویک می نویسد: «کتابی است که مدتها بین ما خواهد ماند. منحصر به فرد است، سراپا جادوست، معجزه گر است.»

اگر خودشید بمیرد
اوربانا فالچی
ترجمه بهمن فرزانه

اوربانا فالچی - چهره دارترین خبرنگار جهان، دیده هایش را از امریکا می نویسد و با همه، از سیاستگر و فضانورد و هنرپیشه تا مردم کوچه و بازار به گفت و شنید می نشیند و جای جای به تحلیل و ارزیابی می پردازد.
فالچی در اگر خودشید بمیرد از سرگ خوبی ها نگران است و به راستی می پرسد «اگر خوبی ها بمیرند چه خواهد شد؟» و در حقیقت سوگنامه ای می پردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می نماید.
فالچی این زن ناآرام قرن ما، به جستجوی علت رخدادهای نابهنجار بر می خیزد، ولی افسوس که هر چه بیشتر می گردد، گودال پرسشهای بی پایان عمیق تر می شود و با این حال دلش می خواهد آنچه را که در بیداری دیده است باور نکند و به خود بقبولاند که شاید همه این زشتی ها را در خواب دیده است.... زمانه هنوز آنقدر بی حیا نشده است.

اگر طنز نیشدار و گستاخ نویسنده را کنار بگذاریم در سنگ سفید مسأله‌های بزرگ مطرح شده است و آن مسأله سیاهان و کشمکش نژادی در امریکاست که اطلاق صفت خونین بر آن بیجا نیست.

آنچه این گزارش‌گونه را جالب کرده آنست که این ستیز از دیدگاه بیگانه‌ای تماشا شده است. بیگانه‌ای که خود در جوانی عنصری مبارز بوده و در نهضت ضدفاشیستی مقاومت فرانسه نقشی فعال به‌عهده داشته و سپس سالها در قلب افریقا با سیاهان زندگی کرده و از میان آنان همسری گرفته است و با روح سیاه و نیز با جنبش‌های آزادی‌خواهی سیاهان در افریقا آشنایی نزدیکی دارد. لحن بیان و محتوای کلامش در این کتاب از همدردی و تفاهم با سیاهان و مظالم وارد بر آنها سرشار است. بیگانه‌ای که از کلیسهای بنام است و از سوی دیگر سر آن دارد که واقعیات را آنطور که یک ناظر بیطرف از نزدیک دیده است بطور مستند تقریر کند.

زندگی، جنگ و دیگروهیج

اوربانا فالاجی

ترجمه لیلی گلستان

اوربانا فالاجی از بزرگترین خبرنگاران بین‌المللی است. این خبرنگار ایتالیایی علاوه بر کار در نشریات بزرگ ایتالیا برای بسیاری از نشریات معتبر و پرتیراژ اروپا و امریکا گزارش تهیه می‌کند.

فالاجی گزارشگری است که در گفت‌و شنودها و نوشته‌هایش تنها به مشاهده بسنده نمی‌کند. او حضورش را در جای‌جای بافت گزارشهایش ثبت می‌کند و به آن جهت می‌دهد.

زندگی، جنگ و دیگروهیج ره‌آورد سفر فالاجی به مکزیک و ویتنام جنگ‌زده است. نگاهی است آگاهانه بر پشت سنگر، بر اجتماعی که آتش و باروت، از انسان جز مشتی گوشت دریده از هم و لاشه‌ای خون‌آلود و کبود، چیزی به‌جای نگذاشته است...

فالاجی، این کتاب را در پاسخ خواهر کوچکش که پرسیده بود «زندگی یعنی چه» نوشته است: پاسخ این سؤال را در تبردها، زدوخوردها، وحشیگری‌ها و مرگ در ویتنام جستجو کرده است و نیز در مکزیک، جایی که در «میدان سه - فرهنگ» همزمان با گشایش المپیک مکزیکو زخم عمیقی برداشت. مشاهدات او بعدها دیگر نیز دارد که خاص خود اوست؛ همه مشکلاتی را که گریبانگیر بشر است، می‌بیند و مطرح می‌کند.

دشمنان
آنتون چخوف
ترجمه سیمین دانشور

چخوف از جمله نویسندگان است که پیشاپیش زمان راه می‌رفت. بعنوان مثال او هنگام وقوع انقلاب در کشور پهناورش وجود نداشت، ولی از پیش زمینه را برای رساندن مردم به سرز پذیرش انقلاب آماده کرده بود.

چخوف که از پایه‌گذاران هنر رئالیست شوروی است، چنان به‌تأثیر نوشته‌های خرد ایمان داشت که در نمایشنامه معروفش باغ آلبالو به‌وضوح وقوع یک انقلاب دگرگون‌کننده را پیش‌بینی کرد.

در این کتاب چند خاطره از چخوف به‌قلم ماکسیم گورکی نیز آمده است که این خاطرات می‌تواند ترسیم‌کننده‌ی خاطره‌ی اصلی زندگی و مایه‌ی فکری نویسنده‌ی چون چخوف باشد.

- ماکسیم گورکی درباره‌ی آثار چخوف می‌گوید: «در آثار چخوف صفتی از مردان و زنان از برابر ما می‌گذرد. آنها بنده‌ی عشقشان، بنده‌ی حقشان، بنده‌ی بیکارگی و غلام طبع خودشان هستند و همه چیز خوب زندگی را برای خود می‌خواهند، بردگان ترسویی که به‌زندگی سیاهشان چسبیده‌اند.»



وزارت آموزش عالی و تربیت بدنی